

پانوراما (۲۱)

کت چرمی



ادبیات جهان ۲۳۲
رمان ۱۹۸

-
- سرشناسه: پاوزه، چزاره، ۱۹۰۸-۱۹۵۰ م. Pavese, Cesare
عنوان و نام پدیدآور: کت جرمی/چزاره پاوزه؛ ترجمه صنم غیائی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۷۱ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۳۲. رمان؛ ۱۹۸.
پانوراما؛ ۲۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۶۴-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Histoire Secrète et autres nouvelles, 2010
موضوع: داستان‌های ایتالیایی — قرن ۲۰ م.
موضوع: Italian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: غیائی، صنم، ۱۳۴۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۴۸۰۹
رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۱۹۰۳۹۲
-

کت چرمی



چزاره پاوزه
ترجمه صنم غیائی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۴۰۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Histoire Secrète
Cesare Pavese
Gallimard, 2010



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

چزاره پاوزه

کت چرمی

ترجمه صنم غیائی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۶۴-۴

ISBN: 978-622-04-0464-4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

۷	یادداشت ناشر
۹	کت چرمی
۲۳	احضار
۳۵	داستان رازآلود
۵۹	نظر کرده
۶۵	گفتگو در کنار رودخانه

یادداشت ناشر

دانشجویی که سال‌ها پیش از قیمت بالای کتاب به تنگ آمده بود و آرزوی داشتن کتابخانه شخصی لحظه‌ای دست از سرش برنمی‌داشت، هرگز فکرش را هم نمی‌کرد ایده‌اش بعدها به مجموعه‌ای ارزشمند تبدیل شود؛ مجموعه‌ای که حالا پس از گذشت یک دهه و اندی تعداد عناوینش به عدد پانصد نزدیک شده است. آن دانشجوی بی‌پول علاقه‌مند به ادبیات ناامید نشد و شروع کرد به خریدن کتاب‌های جیبی کم‌حجم و ارزان‌قیمت انتشارات گالیمار و چیدن باریکه‌های سفید یک‌شکل و یک‌اندازه کنار هم. به این ترتیب او پایه‌گذار مجموعه‌ای شد به نام Folio 2e؛ مجموعه‌ای متشکل از تک‌داستان، مجموعه داستان یا بخش‌هایی از شاهکارهای ادبی جهان با قیمتی اندک. هدف این مجموعه خلاصه شده بود در قرار دادن داستان‌ها یا رمان‌های کوتاه یا بخش‌هایی از رمان‌های چندجلدی و گرانبها در دسترس همگان با این امید که خواننده، پس از مطالعه قطعه یا داستان‌های انتخاب‌شده، برای خواندن دیگر آثار نویسنده اشتیاق پیدا کند. اریک فیتوسی از کتابفروش‌های لیون ادعا کرده که بارها پیش آمده خواننده‌ای پس از خرید یکی از کتاب‌های این مجموعه، بازگشته، تشکر کرده و دیگر آثار نویسنده مورد نظر را خریده است. ناگفته نماند این طرح مخالفانی نیز داشته که مدعی بوده‌اند ممکن است کسی با خواندن بخش‌های انتخاب‌شده از یک رمان، دیگر سراغ اصل اثر نرود و مطالعه

تکداستان‌ها ممکن است میل خواندن مجموعه آثار نویسنده را در مخاطب از بین ببرد. پاسخ آن‌ها چیزی نبود جز: «خواندن گزیده‌ای از آثار به مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

از سوی دیگر، به‌رغم ضرباهنگ سریع زندگی امروز، اوقات ما پر است از فراغت‌های کوتاه و فرصت‌های طلایی. آفاق انتظار پزشکی و صف بانک و وقت‌هایی که توی تاکسی و مترو می‌گذرانیم، می‌تواند وقف سرک کشیدن از پنجره‌ای کوچک به جهان عجیب شاهکارهای ادبی شود. نیز، بارها اتفاق افتاده که تلاش کرده‌ایم مطالعه‌ی یکی از این شاهکارها را آغاز کنیم اما به دلیل هیبت اثر، نداشتن زمان کافی یا همگام نشدن با حال و هوای داستان از این کار بازمانده‌ایم. در این مواقع دسترسی به گزیده‌ای خوشخوان و مناسب می‌تواند جرئت و شوق مطالعه‌ی آثاری را که خواندنش کاری شاق به نظر می‌رسید در ما برانگیزد. گروه انتشاراتی ققنوس، پس از تجزیه و تحلیل اهداف مجموعه Folio

2e، تصمیم گرفت امکان کسب چنین تجربه‌ای را برای مخاطبان ایرانی نیز فراهم کند. پس، انتشارات گالیمار را از تصمیم خود مطلع ساخت و چندوچونِ گرفتنِ کپی‌رایتِ آثار را جویا شد. ناشر فرانسوی علاقه‌ی بسیاری به انتشار این مجموعه در ایران نشان داد؛ اما از آن‌جا که بعضی آثار به نویسندگان غیرفرانسوی تعلق دارند و از زمان مرگ بعضی‌شان بیش از پنجاه سال گذشته، خود را تنها مسئول واگذاری حق نشر نویسندگان معاصر فرانسوی معرفی کرد. نام مجموعه را نیز در انحصار خود دانست و اجازه نداد این مجموعه با همان نام منتشر شود. بنابراین ناشر این مجموعه را با عنوان پانوراما تقدیم مخاطبان می‌کند و تصمیم دارد جدا از گرفتن اجازه انتشار آثار معاصر فرانسوی، کتاب‌های دیگری نیز به این مجموعه اضافه کند. هدف این مجموعه چیزی نیست جز همان جمله معروف: «خواندن گزیده‌ای از آثار به مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

کت چرمی

پدرم مرا برای کار به مهمانخانه ساحلی فرستاده تا بدون این که متوجه باشم، هم سرم گرم شود و هم چیزی یاد بگیرم. صاحبکار من زنی چاق است که تمام مدت داد می‌زند و اگر به قایق‌ها زیاد دست بزنم، من را می‌بیند و سرم فریاد می‌زند؛ حتی اگر در سرداب هم باشد فریاد می‌زند که فضولی نکن. پشت پیشخان برای مشتری‌ها میز و صندلی چیده‌اند اما صاحبکارم اجازه نمی‌دهد به او کمک کنم؛ حتی اگر از مشتری‌ها سفارش بگیرم، فوراً به پسرش می‌گویند تا او لیوان‌ها را سر میز ببرد. در مهمانخانه جایی هست که من دیگر واردش نمی‌شوم. همچنین، دیگر برای تماشای رود و قایق‌ها از پنجره اتاق چره‌زا^۱ به طبقه بالا نمی‌روم. دیگر هیچ‌کس به این‌جا نمی‌آید و پدرم با این فکر که من می‌توانم حرفه‌ای در این‌جا یاد بگیرم خودش را گول می‌زند. این خانم پینا هیچ کاری بلد نیست: رفتارش با مشتری‌ها عین رفتاری است که با من دارد. برای اداره یک مهمانخانه ساحلی، پوشیدن کت چرمی کافی نیست، باید کاری کرد که مردم با اشتیاق به

1. Ceresa

آنجا بیایند و علاقه به قایقرانی و رود پو^۱ و این را که اصولاً تفریح کار خوشایندی است از چهره صاحب آنجا بخوانند. چره‌زا، که برخلاف اسم دخترانه‌اش مرد بود، با همه شوخی می‌کرد و بیشتر از خود مشتری‌ها روی قایق‌هایشان وقت می‌گذاشت. چره‌زا وقتی که بود از هر فرصتی برای خندیدن استفاده می‌کرد: با شورت می‌رفت توی آب و برای قیراندود کردن قایق‌ها قیر آماده می‌کرد. مشتری‌ها قایق را خالی می‌کردند و وقتی هوا خوب بود، روی میز زیر درختان با مشت کشمش میان‌وعده‌ای سرهم می‌کرد. دخترانی که می‌رفتند قایق‌سواری و آنجا زیر سایبان وقت تلف می‌کردند با او شوخی می‌کردند؛ یکی از آن‌ها بود که خیلی دلش می‌خواست با چره‌زا روی رود پو قایقرانی کند. چره‌زا همیشه می‌گفت که نمی‌تواند اسکله و مهمانخانه را ول کند و اگر می‌خواهد قایق‌سواری کند، باید صبح زود قبل از طلوع آفتاب راهی شود. عاقبت یک روز صبح که آن دختر ابله آمد دنبالش، چره‌زا به او گفت که اگر هر روز صبح به این زودی بیدار شود، سردرد می‌گیرد.

چره‌زا همیشه کت چرمی می‌پوشید، همان کتی که صاحبکار پیر من فقط موقعی که باران می‌آید روی دوشش می‌اندازد. یادم می‌آید یک روز که روی قایق بودیم، طوفان شد و چره‌زا کت را درآورد و داد به من تا خودم را بپوشانم. زیر کت همیشه لخت بود و بهم گفت: «اگر وقتی که بزرگ شدی، مثل من زندگی‌ات را روی رود پو بگذرانی، عضلاتت مثل من می‌زند بیرون.» او سبیلو بود و از بس زیر آفتاب مانده بود، سبیلش بور شده بود.

سال بعد به خاطر نور^۲ دیگر نیامد. نور^۱ ابتدا پیشخدمتی بود که برای مشتری‌ها نوشیدنی خنک می‌آورد و شب‌ها به خانه‌اش می‌رفت.

1. Po

2. Nora

یک سال که گذشت، تا دیروقت که من به خانه برمی گشتم، او هنوز در قایق بود و صبح که بازمی گشتم می دیدمش که از پنجره به بیرون نگاه می کند. نورا زنی زیبا بود؛ چهره‌ها هرگز این را به او نمی گفت، اما پسرهای جوان و پیرپاتال‌هایی که بوچه^۱ بازی می کردند زیبایی اش را به او یادآور می شدند. نورا به در تکیه داده بود و آرنجش را با دست دیگرش گرفته بود، لباس قرمز به تن داشت و بی آن که حرفی بزند، به بقیه نگاه می کرد. یک بار که روی پله به انتظار چهره‌ها نشستیم بودم بهم گفت: «احمق جان، برو خانه‌ات.» اما وقت‌های دیگر وقتی در قایق می نشستیم و پاهایم را در آب می گذاشتم بهم می خندید، و اگر کسی پارو یا بالش می خواست و چهره‌ها آن جا نبود، به من می گفت بروم و آن را از زیر سایبان بیاورم.

یادم می آید خودم هم که اولین بار دیدمش گفتم: «دختر زیبایی است،» و دیگر بهش فکر نکردم، اما اگر الآن هم با چهره‌ها مانده بود، به این معنی بود که واقعاً چیز بی نظیری است و من از این که آن موقع این را نفهمیده بودم پشیمانم.

با همدیگر زیر سایبان غذا می خوردند، من هم کمی آن جا می ماندم که اگر قایق‌ها بازگشتند به‌شان کمک کنم تا آن دو از جایشان بلند نشوند. آن‌ها با هم حرف می زدند و هر از چندی به من هم چیزی می گفتند؛ اما بیشتر از هر چیز نگاهشان بود که در هم گره می خورد و اگر نورا به آشپزخانه می رفت تا بشقابی بیاورد، چهره‌ها ساکت می شد و به در نگاه می کرد. آن دو آن طوری که با یکدیگر حرف می زدند، با من حرف نمی زدند؛ حتی چهره‌ها که عادت داشت با همه شوخی کند، شوخی‌هایش با نورا آرام و بی سرو صدا بود و هنگام گفتنش، با انگشت روی میز ضرب می گرفت و نگاهش را به زمین می دوخت.

۱. bocce: ورزشی از خانواده بولینگ که یکی از ورزش‌های باستانی امپراتوری روم بوده و شکل کنونی اش در ایتالیا طراحی شده. این ورزش ترکیبی از بولینگ و فوتبال است.

مثلاً حتی فندکش را از جیبش درمی‌آورد و آن قدر می‌چرخاند که گویی پنکه است و نورا چشمانش را تنگ می‌کند و به فندک نگاه می‌کند و می‌خندید.

معلوم بود که با هم دوست‌اند و قرار نیست ازدواج کنند، چون نورا هرگز پیش او لباس راحتی نمی‌پوشید. یا آن لباس قرمز را می‌پوشید یا لباس سفیدی که حتی از لباس قرمزش قشنگ‌تر بود و هر وقت شستن ظرف‌ها و گردگیری تمام می‌شد، کنار می‌ایستاد یا، مثل دخترانی که قایق اجاره می‌کردند، می‌آمد بیرون و رود را تماشا می‌کرد. چهره‌ها وقتی با او کار داشت، به آرامی قدم برمی‌داشت؛ انگار هیچ کاری برای انجام دادن ندارد. اما البته نه در روزهای شلوغ، که یک خروار کار روی سرش ریخته بود: بایست در مهمانخانه کار می‌کرد، لباس می‌شست و وقت گیر می‌آورد تا بتواند سیگار بکشد. حالا که نورا صاحبکار شده بود، چهره‌ها به‌هم گفت که یک روز من و او قایقی را برمی‌داریم و تا شب در پو پارو می‌زنیم تا به سد برسیم. نورا با ما نیامد، می‌گفت آب بوی گند می‌دهد و وقتی با چوب و سبد ماهیگیری به زیر پل رفتیم، از پنجره نگاهمان می‌کرد و می‌خندید. چهره‌ها موقع ماهیگیری فقط کت چرمی‌اش را پوشیده بود و یک شورت مشکی تنگ. پریدیم توی آب و سبد را روی سنگ‌ها گذاشتیم و، در حالی که من قایق را نگه داشته بودم، چهره‌ها ماهی‌ها را با دست می‌انداخت توی قایق. به غیر از سد، دریاچه بی‌ظنری را می‌شناخت که می‌شد با سبد پر از ماهی از آن‌جا برگشت و همیشه می‌گفت که یک روز صبح زود به آن‌جا می‌رویم و شب باز می‌گردیم. چندین روز، صبح زود به مهمانخانه رفتیم، به این امید که روز مناسبی برای ماهیگیری باشد، اما هر بار کاری پیش می‌آمد: یا چهره‌ها وسط صحبتی طولانی با نورا بود و بایست تمامش می‌کرد، یا بایست قیراندود کردن قایقی را تمام می‌کرد که کارش را از شب

قبل آغاز کرده بود. در نهایت خودم به تنهایی به آن سوی سد رفتم. یک روز که چره‌زا در تورینو کار داشت، من و نورا تنها ماندیم. نورا داشت زیر سایبان سبزی پاک می‌کرد و می‌ریخت توی سطل. او، بدون این‌که حرفی بزند، مرا زیر نظر گرفته بود و از این کارش کلافه شده بودم. به‌ش گفتم که قایق را برمی‌دارم و رفتم. تا بعد از ظهر روی آب بودم و با این فکر که آن روز دیگر چره‌زا را نمی‌بینم و بهتر است به خانه بروم، برگشتم. اما چره‌زا برگشته بود و در حالی که می‌خندید، کت چرمی‌اش را پوشید و مرا از بالکن طبقه بالا صدا زد. چند قدم برداشتم اما نورا را در آستانه در دیدم که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد و جرئت نکردم وارد خانه بشوم. گفتم: «چره‌زا صدایم کرد» و به زیر سایبان برگشتم تا پارو را سر جایش بگذارم. نورا داشت نگاهم می‌کرد و چشم‌ازم بر نمی‌داشت، بعد به طبقه بالا رفت.

صبح‌ها بهترین اوقات روز بود، چون نسبت به شب امیدواری بیشتری در آن موج می‌زد. شب‌ها بایست به خانه برمی‌گشتم، چون چره‌زا و نورا بعد از شام آماده می‌شدند و سوار بر قایق به تورینو می‌رفتند، یا به سینما و گشت و گذار. اسکله خالی می‌ماند و، به محض تاریک شدن هوا، مهمانخانه را می‌بستند. قبلاً همیشه یک نفر بود و چره‌زا ما را می‌خندانند: او هیچ‌وقت سردش نمی‌شد و حتی شب‌ها هم فقط شورت تنش بود. از این‌که نورا هیچ‌وقت آفتاب نمی‌گرفت و همیشه مثل شکم ماهی سفید بود لجم می‌گرفت، و از این‌که چره‌زا را «تو» خطاب می‌کرد و موقع راه رفتن دستش را دور بازوی او حلقه می‌کرد. حاضر بودم هر کاری بکنم تا وارد گفتگوهایشان بشوم.

یک روز صبح چره‌زا به من گفت: «خواهی دید که وقتی ازدواج کنم، همه‌چیز مثل قبل می‌شود.» سطل قیر را برایش نگه داشته بودم، می‌خواستم بزنم زیر گریه. گریه نکردم و به قایق خیره شدم، چون

این حرف را به شوخی نگفته بود. حواسم بود که نورا از آشپزخانه صدایم را نشنود، خوب می‌دانستم که واقعاً دلش می‌خواهد با نورا ازدواج کند.

با صدای آهسته گفتم: «من ازدواج نمی‌کنم. حالا می‌بینی که وقتی ازدواج کنی، نورا دیگر لباس قرمزش را نمی‌پوشد و دعوهایتان شروع می‌شود.»

«دیروز موقع بازی بوجه به زوکا چه می‌گفتی؟»

چهره‌ها همیشه همه‌چیز را می‌دانست. اما این زوکا بود، همان که قایق بادبانی داشت، که داشت با یک نفر دیگر حرف می‌زد، که می‌گفت نورا حرامزاده است و چهره‌ها نباید با او ازدواج کند. وقتی نوشیدنی‌هایشان را می‌بردم حرف‌هایشان را شنیدم.

چهره‌ها گفت: «تو هنوز بچه‌ای. قاتی صحبت بزرگ‌ترها نشو. اگر نورا بهت حرفی زد، به من بگو.»

اما نورا هیچ‌وقت حرف مهمی به من نمی‌زد. گاهی دَکَم می‌کرد. وقت‌هایی که با چهره‌ها روی قایق کار می‌کردیم از آستانه در به ما نگاه می‌کرد؛ قیافه صاحبکارها را به خودش می‌گرفت و نمی‌دانستم به من این‌طور نگاه می‌کند یا به چهره‌ها. حالا فقط منتظر بودم که چهره‌ها دوباره بحث را پیش بکشد تا به او بگویم که نورا زن بدی است.

چند روز بعد از ماجرای زوکا، در قایق منتظر بودم که چهره‌ها بیاید، اما نیامد. رفته بود سیگار بکشد و من از توی قایق، پنجره باز اتاق مهمانخانه و داخلش را می‌دیدم و از آن‌جا که روز دل‌انگیزی بود، ممکن بود مشتری‌ها بیایند و چهره‌ها را با خودشان ببرند، برای همین بی‌صبرانه منتظر بودم که بیاید. بعد از ظهر گرمی بود و حتی صدای آب که به قایق‌ها می‌خورد هم شنیده نمی‌شد. بعد از پنجره چهره‌ها را دیدم که پشتش به من بود و شنیدم که رو به اتاق حرف می‌زند و رویش را بر نمی‌گرداند تا بهم چیزی بگوید. برای همین

به آفتاب خیره شدم و بعد چشمانم را بستم و پلک‌هایم را به هم فشردم و یک عالم لکۀ قرمز و سبز پدیدار شد و حوصله‌ام سر رفت. نمی‌دانم چقدر منتظر ماندم تا این‌که ناگهان چهره‌ها را زیر سایبان دیدم که سیگار روشن کرده بود. از من پرسید: «داشتیم چه کار می‌کردیم؟» پارو را نشانش دادم و او هم با ایما و اشاره گفت که حوصله‌اش را ندارد، اما پرید داخل قایق.

بی‌حرف نشست و اجازه داد تا پل قایق را برانم. بعد پرید توی آب و ماهی گرفت. گهگاه به ماهی‌ها چیزی می‌گفت، اما دست از سیگار کشیدن و ایستادن و نگاه کردن به آب برنمی‌داشت. من درباره قایق موتوری و این‌که آیا با بنزین کار می‌کند یا نه حرف زدم، اما او مثل هر باری که در این باره حرف می‌زدم مسخره‌ام نکرد و ماهی‌های کوچک را انداخت کف قایق و گفت: «شماها هم بمیرید!»

آن شب زوکا با قایق تفریحی‌اش آمد و گفت: «آهای!» و من در حالی که داشتم روی ماهی‌ها آب می‌ریختم گفتم: «تو خیلی زرنگی!» و چهره‌ها نگاهش کرد و بعد با خنده به من نگاه کرد و دستش را روی سرم کشید و نوازشم کرد.

حتی با نورا دعوا هم نکرد. زن‌ها از جیغ و داد یا دست‌کم گریه خیلی خوششان می‌آید؛ آن‌ها با ما فرق دارند. اما نورا ساکت بود، شرط می‌بندم نورا همان چیزی را که به من گفته بود به چهره‌ها هم گفته بود: «چقدر احمقی! برو گم شو!» و چهره‌ها هیچ چاره‌ای جز این نداشت که به خودش بییچد و حرفی نزنند. فقط یک بار که در حضور دو مشتری به نورا گفت که کوسن پاره یکی از قایق‌ها را بدوزد، نورا کوسن را در آب انداخت. بعد خودش را در اتاق طبقه بالا حبس کرد و دلش نمی‌خواست در را به روی چهره‌ها باز کند. من مشغول پذیرایی از میزهای عقبی مهمانخانه بودم و آن‌ها هم متوجه چیزی نشدند. چهره‌ها آن روز اصلاً با من حرف نزد و زیر سایبان مشغول

برق انداختن جاپاروی لبه قایق شد و به تنهایی دمنده دستی منقل را زد و زغال آورد و در حالی که هنوز زغال‌ها گداخته بودند، همه‌شان را توی رود پو انداخت.

فردای آن روز آن‌جا پرنده پر نمی‌زد. صدا کردم، هیچ‌کس نبود. به همین دلیل رفتم، چون دلم نمی‌خواست مشتری‌ها پیدا می‌کنند و مجبور شوم بگویم چره‌زا دعوایش شده. مهمانخانه دو روز سوت و کور بود؛ بعد یک روز صبح، اتفاقی روی رود بودم که دیدم قایق‌ها تکان می‌خورند. چره‌زا برگشته بود؛ نورا هم همین‌طور و کنار پنجره داشت پیراهنش را عوض می‌کرد. چره‌زا داشت دو تا دختر را سوار قایق می‌کرد، از همان دخترهایی که زیر سایبان بلندبلند چرت و پرت می‌گویند. چره‌زا می‌خندید و قایق را نگه داشته بود.

آن شب به خاطر بازگشت نورا جشن گرفتند. پنج شش نفر از قایقران‌ها و مشتری‌ها — زوکا، دامیانو و بقیه آدم‌های همیشگی — آمده بودند. اما خوشحال‌تر به نظر می‌رسیدند و تا نیمه‌شب حرف زدند و شوخی کردند. همه می‌گفتند نورا باید آفتاب بگیرد و فردای آن روز باید لباس شنا بخرد و با پیراهن باز از کسانی که بوجه بازی می‌کنند پذیرایی کند. بعد، ماه از پشت ابر بیرون آمد و هوا مثل روز روشن شد. برای همین دامیانو شراب آورد و مشغول ورق‌بازی شدند. داشتم از بی‌خوابی می‌مردم اما دلم نمی‌خواست بروم. نورا اما یادش بود و به من گفت: «در خانه منتظرت نیستند؟» همین شد که به خانه رفتم.

از آن روز، نورا شادتر شد اما همیشه آماده بود که جواب چره‌زا را بدهد و چره‌زا هم می‌خندید و شانسه‌ایش را بالا می‌انداخت. گاهی وقت‌ها که آن عفریته در حضور دیگران کِنَفَش می‌کرد، به جای او خجالت می‌کشیدم. برای خودش لباس شنای قرمز خریده بود، درست رنگ همان پیراهنش، و ظهرها آن را می‌پوشید تا آفتاب بگیرد و جلوی سایبان‌ها می‌رفت و می‌آمد، و لباس شنایش را در نمی‌آورد تا این‌که

چهره‌ها بازویش را محکم می‌گرفت و به‌ش چشم‌غره می‌رفت. نورا هرگز در رود پو شنا نمی‌کرد. وقتی دامیانو و پسر زوکا و سربازها می‌آمدند، می‌ایستاد و با آن‌ها می‌خندید و عشوهِ می‌آمد. من نمی‌فهمیدم چه چیز زن‌ها برای مردها جذاب است. یک بار چهره‌ها به من گفت: «خواهی دید. یک روز تو هم از آن‌ها خوش‌ت خواهد آمد.»

اما تا همین الان چنین چیزی پیش نیامده.

بعد چهره‌ها با دامیانو دعواش شد. یک روز که من نبودم با هم دعوا کرده بودند و روز بعد در مهمانخانه دیدم که دربارهاش حرف می‌زنند. با مشت به جان هم افتاده و آن‌قدر داد زده بودند که راننده‌های تراموا در آن سوی رود صدایشان را شنیده بودند. این بار صورت نورا را یواشکی دیدم، انگار او هم عصبانی بود. اما بیشتر از آن‌که عصبانی باشد به نظر می‌رسید ترسیده. برعکس چهره‌ها، حرفی نزد و با من به ماهیگیری آمد و چون ماهی گیرش نیامد که عصبانیتش را سر آن خالی کند، سبد ماهیگیری را به ستون بادبان کوید. بعد کف قایق دراز کشید و گفت که او را به خانه ببرم.

دیگر تا وقتی که به‌م نمی‌گفت کاری برای انجام دادن هست، به مهمانخانه نمی‌رفتم، که آن رفتن هم از سر بی‌میلی بود. روزهایی بود که من و چهره‌ها زیر سایبان بودیم و با هم حرف نمی‌زدیم و از نورا هم خبری نبود. اما از آن بدتر وقتی بود که نورا در آشپزخانه می‌چرخید و از مشتری‌ها پذیرایی می‌کرد و آن موقع بود که منتظر بودم متلکی بارم کند. یک بار دنبال قایقم می‌گشتم — همان قایقی که وقتی چهره‌ها به من اجازه داد کار کنم، زیر سایبان ساختمش. اما پیدایش نکردم. چهره‌ها روی زمین نشسته و به یک پارو تکیه داده بود. از او پرسیدم قایق کجاست. گفت نمی‌داند. برای همین دویدم سمت آشپزخانه و از نورا پرسیدم و شنیدم که با آرامش کامل گفت که قایق را آتش زده و سوزانده.

آن روز چهره‌ها از من پرسید که چرا یک حرفه یاد نمی‌گیرم و من در جواب گفتم که می‌خواهم قایقران بشوم. او گفت: «دیوانه شده‌ای؟ نمی‌بینی چه شغل نفرین‌شده‌ای است؟ به پدرت بگو تو را به کارخانه‌ای بفرستد، حتی بگو که قبل از هر چیز باید بروی سربازی.» دلم به درد آمد؛ نه برای خودم که هنوز کسی نشده بودم، برای او که دیگر از رود پو دل‌زده شده بود. دلم می‌خواست به او بگویم که با نورا ازدواج کند، این طوری اوضاعش بهتر می‌شد، اما نمی‌دانستم جوابم را می‌دهد یا نه. کفش‌هایم را پوشیدم و به خانه رفتم.

نورا متوجه شد که در حق من بد کرده، چون فردای آن روز مرا به آشپزخانه صدا کرد و باهام صحبت کرد. پرسید خیلی دوست دارم قایقران بشوم و این که آیا از غرق شدن نمی‌ترسم؟ به او گفتم از این شغل خوشم می‌آید، چون شغل چهره‌زاست. بعد پرسید: «می‌توانی من را با قایق ببری دم سد؟ اگر چهره‌ها اجازه داد و فردا هوا خوب بود، برویم دم سد.»

فردای آن روز لباس شنا پوشید، کت چهره‌ها را هم قرض گرفت، و سبد خوراکی‌ها را برداشتیم و او روی کوسن نشست و راه افتادیم. چهره‌ها که داشت رفتن ما را تماشا می‌کرد می‌خندید. از پل که گذشتیم مشغول پارو زدن شدم و نورا ازم پرسید: «خیلی دور شده‌ایم؟» به او پارو زدن یاد دادم و او هم امتحان کرد؛ بهم نزدیک شد و چیزی نمانده بود بیفتیم توی آب؛ زن‌ها همه مثل هم‌اند. رفت و سر جایش نشست و پرسید می‌تواند در قسمت عمیق شنا کند؟ و ازم خواست در دهانه رود سنگونه، که آب صاف است، توقف کنیم.

قایق را به زمین بستم و، در حالی که او نگاهم می‌کرد، شیرجه‌ای درست و حسابی زدم. بعد در آب سنگونه شنا کردم و فریاد زدم که آب سنگونه از آب پو سردتر است. وقتی به قایق رسیدم و داشتم سوار می‌شدم، در دهانه رود، دامیانو و یک سرباز را دیدم. با همدیگر

دوست بودند، اما سرباز را هرگز ندیده بودم. به قایق نزدیک شدند و شروع به صحبت با نورا کردند. به دامیانو سلام کردم، اما خوش و بش نکردم. سوار قایق شدم و همان‌جا نشستم.

از دامیانو حرصم می‌گرفت، چون می‌دانستم بهتر از من پارو می‌زند و اگر نورا از او می‌خواست که به کنار سد ببردش، حسابی کف می‌شدم. اما دامیانو و سرباز کنار رود نشسته بودند و با نورا شوخی می‌کردند. نورا جوابشان را نمی‌داد اما کمی بعد او هم به خشکی رفت و گفت که می‌خواهد قدم بزند. سرباز روی زیپ کت چرمی او دست کشید و گفت: «باید هوا بخورد.» لهجه‌اش ناپلی بود. در قایق تنها مانده بودم و فکر می‌کردم اگر خدای نکرده چره‌زا خبردار شود، چه اتفاقی می‌افتد. برای همین قایق را برگرداندم توی رود تا کسی که از آن‌جا می‌گذرد قایق چره‌زا را نبیند. دیگر شب شده بود که نورا بازگشت و به من گفت که چره‌زا نباید بفهمد دامیانو را دیده‌ایم. این را خودم هم می‌دانستم.

نورا تلاش کرد که فردای آن روز دوباره برویم قایق‌سواری، این بار به مولینی، و من مجبور شدم به اسکله بروم، چون نه به چره‌زا که اصرار می‌کرد می‌توانستم نه بگویم و نه به نورا که مثل وقت‌هایی که زن‌ها عصبانی می‌شوند نگاهم می‌کرد. شب برگشتم و دیدم که نورا دامن پوشیده، اما به جای بلوز، هنوز کت چرمی را به تن دارد. معلوم بود زیر کت چرمی لباس شنا پوشیده. به‌م چشم‌غره رفت اما من کنار چره‌زا ماندم.

صبح‌های ماه سپتامبر دل‌انگیز بودند. رود پو را مه فرامی‌گرفت و ما منتظر می‌ماندیم که خورشید گهگاهی بیرون بزند. در سپتامبر همیشه کاری برای انجام دادن داشتیم. هم آهنگری بود و هم قیراندود کردن قایق‌ها و نورا زیاد آفتابی نمی‌شد، چون صبح‌ها به بازار می‌رفت. چره‌زا کم‌حرف شده بود اما من با کمال میل آن‌جا می‌ماندم،

چون فهمیده بودم حواسش پرت است، و اجازه می‌دهد زیر سایبان هر غلطی که دلم می‌خواهد بکنم. هر از گاهی حرفی می‌زد و من هم با همین وضعیت در کنارش می‌ماندم.

عاقبت فصل انگور رسید و یک روز بعد از ظهر شاخه‌های مو را به پیچ‌های سقف مهمانخانه گره زدیم و بعد با انگورهای خشک‌شده عصرانه درست کردیم. نورا هم بود و سه نفری خوردیم و خندیدیم. نورا می‌گفت باید مراقب باشیم که شب انگورها را نذزدند. بعد برای این که به ما نشان بدهد دزدها انگورها را کجاها پنهان می‌کنند، زیپ کت چرمی را پایین کشید. بعد فوراً زیپ را بالا کشید.

در حالی که ما داشتیم عصرانه می‌خوردیم، دو سرباز سر میزی دیگر مشغول نوشیدن بودند و یکی از آن‌ها به نظرم همان دوست دامیانو بود که با نورا حرف می‌زد. اما چطور می‌شد فهمید که خودش است؟ همه سربازها شبیه هم بودند. نورا برایشان نوشیدنی برد اما سر میزشان نماند.

اما یک ساعت بعد آن‌ها را دیدم که با نورا حرف می‌زدند و می‌خندیدند. چهره‌ها به خانه رفته بود. دیدم که نورا روی میز خم شده است و سرباز مثل آن روز دست‌هایش را دراز کرده، نورا هم خم شده بود و می‌خندید. وقتی احساس کردم چهره‌ها در آستانه در ایستاده، رویم را برگرداندم. صدایم کرد اما چیزی نگفت.

یک لحظه بعد، کنار زمین بوچه تنها مانده بودم، میزها خالی شده بود و نورا و چهره‌ها در خانه بودند. گوش تیز کردم تا صدای داد و بیدادشان را بشنوم، اما خبری نبود. فقط از این می‌ترسیدم که مشتری بیاید یا قایقی برگردد و مجبور شوم چهره‌ها را صدا بزنم. بین درختان مو، بی‌سرو صدا نشسته بودم تا این که شب شد و سردم شد. از آن سوی درختان صدای پرندگان را که در ارتفاع پایین پرواز

می کردند می شنیدم. در سربالایی جاده، حتی صدای یک اتومبیل هم شنیده نمی شد. انگار همه مرده بودند.

خجالت کشیده بودم یا ترسیده بودم، درست نمی دانم. هنوز به آن زیپ فکر می کردم. انگار همه داشتند فریاد می کشیدند و مرا صدا می کردند. بعد پنجره باز شد و چهره‌ها سرش را بیرون آورد و گفت: «پینو، برو خانه!» و بلافاصله پنجره را بست.

فردای آن روز، در حالی که از ترس قلبم توی دهانم آمده بود، برگشتم. از کنار سراسیمگی گذشتم اما پایین نرفتم. اسکله در میان درختان مو آرام بود. هیچ کس آن جا نبود. باید برای خرید به داتزیو می رفتم. اما بعد از نهار تصمیمم را گرفتم: چهره‌ها بایست می دانست من تقصیری ندارم. تعداد زیادی قایق دیدم که روبه روی اسکله در رفت و آمد بودند. دو پلیس محلی را دیدم که در ابتدای جاده اتومبیلی را متوقف کرده بودند. فهمیدم که نمی شود از آن جا عبور کرد؛ پس از سمت چمنزار برگشتم. زیر سایبان همه در رفت و آمد بودند اما از چهره‌ها خبری نبود. پسر زوکا را پیدا کردم. گفت که چهره‌ها نورا را خفه کرده و انداخته توی رود پو.

من می خواستم درباره آن روز که به سنگونه رفته بودیم با چهره‌ها حرف بزنم. اما آن‌ها ما را متفرق کردند و وقتی چهره‌ها بیرون آمد، فقط صدای اتومبیل شنیده می شد. بعد، پدرم به من گفت هرچه کمتر در این مورد حرف بزنم بهتر است؛ هم برای خودم، هم برای بقیه.

احضار

انبوه شقایق‌ها را که از پنجره خانه روستا می‌شد دید یادم بود؛ مطمئن بودم آن‌ها را در خواب ندیده‌ام. چنین رنگ زنده‌ای را نمی‌شود در خواب دید، و من همیشه می‌دانستم که جزئیات به دردخور خواب‌ها در یاد آدم نمی‌ماند. اما آن شقایق‌ها به هیچ دردی نمی‌خوردند و از لای پنجره جوانه زده بودند؛ انگار واقعی بودند. حتی یادم می‌آید که فکر کرده بودم: «اگر همه این‌ها رؤیا باشد، سر و کله یک نفر از لابه‌لای شقایق‌ها پیدا می‌شود یا اتفاقی می‌افتد. چون هر چیزی در خواب تعبیری دارد.» اما برعکس، هرچه بیشتر به بیرون پنجره سرک می‌کشیدم، بیشتر می‌فهمیدم که قرار نیست اتفاقی بیفتد و در میان علف‌ها و اجسام احساس اعتمادی قوی وجود داشت و این همان احساسی بود که لبخند بر لبانم می‌نشانند.

این احساس اعتماد بسیار آشنا بود، مثل وقتی که در مکانی سر بسته نگاهم به آسمان و درختان و اطرافم می‌افتاد. انگار اگر لحظه‌ای در وجود اجسام شک می‌کردم، آن نیم‌نگاه به من اطمینان می‌بخشید. این عادت بی‌هوده بود. مثل عادت‌هایی که به دنبال آن پیدا کرده بودم؛ این که دنبال مکان‌های سر بسته می‌گشتم تا از لحظه‌های زمانی که پایم را

از آن جا بیرون می گذاشتم لذت ببرم. از همان جا بود که تبدیل شدم به کافه نشینی قهار. دوست دارم گوشه‌ای خلوت زیر پنجره بنشینم. اما عادت ندارم مست کنم یا سر میز خوابم ببرد. هر چند در آن دوران همه عادت‌هایم از سرم افتاده بود و گاهی وقتی به خودم می آمدم که نیمه شب بود و در خیابان‌های خارج از شهر قدم می زدم و ظاهراً تصمیم گرفته بودم تا سحر پیاده روی کنم. به هر بهانه‌ای ترجیحاً به سمت محله‌های ناآشنا راه می افتادم و با بی قراری به این گوشه و آن گوشه سرک می کشیدم و امروز که دوباره به آن وقت‌ها فکر می کنم، می بینم آن همه بی قراری برای آن بود که نمی دانستم چطور تنهایی زندگی کنم. در واقع بخش‌هایی از صبح و شب بود که دیگر تنها نبودم و گاهی نیز میل شدید به تنها ماندن وجودم را فرامی گرفت؛ مثل یک جور انباشتگی، که امروز حتی با وجود آن تنهایی که آن روزها به دنبالش بودم یادآوری اش دلم را آشوب می کند. اما همه چیز به همین شکل اتفاق افتاد. خلاصه بگویم: من عاشق شده بودم. هر طور که می توانستم از آن احساس عاشقانه لذت می بردم. شب‌ها از خانه بیرون می زدم، نزدیک ظهر، بعد از ظهر، و در ساعت‌های عجیب و غریب، چشم و دل سیر و خوشحال، تا جایی که پاهایم یاری می کرد، هر جاده‌ای را که پیش رویم بود می پیمودم و بی قرار دیدار بعدی بودم؛ گاهی خواب‌آلود بودم، گاهی سر حال و کنجکاو. هر ساعتی که می شد، می خوابیدم و هر ساعتی که بیدار می شدم، برایم حکم صبح را داشت: این طوری بود که همه صبح‌ها به درازای روز بودند. کافه‌ها و غذاخوری‌ها مثل مراحل از سفری بودند که هرگز به پایان نمی رسید.

آن بار که شقایق‌ها را دیده بودم، پشت میز بزرگی زیر پنجره‌ای نشسته بودم، به آرنجم تکیه داده بودم و می دانستم که بیرون از آن جا دشت است. اما از شدت بی حالی نگاه نمی کردم. هنوز خواب‌آلود

بودم و خورشید بزرگ و وزوز یک مگس اذیتم می‌کرد و به زحمت خودم را در سایه جا داده بودم. هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد چون هیچ‌کس در اتاق نبود و به نظر می‌رسید در غذاخوری هم، تا آن‌جا که من می‌دانستم، هیچ‌کس نباشد. کمی جابه‌جا شدم تا چیزی سفارش بدهم. شاید از این‌که دیگران مرا فراموش و ترک کرده بودند لذت می‌بردم. حتی نمی‌دانستم چطور از در ورودی وارد این اتاق خلوت شده‌ام. البته اگر در ورودی‌ای وجود داشت. به یاد دارم که به امید شنیدن صدای تراموا از دوردست گوش‌هایم را تیز کرده بودم و فقدان این صدا بود که لحظه‌ای احساس سبکی حاصل از گمگشتگی و تردید به من می‌داد؛ اگر چیزی نمی‌شنیدم به خاطر این بود که قرار نبود چیزی بشنوم و شاید در اطرافم چیزی داشت آغاز می‌شد که کسی نمی‌دانست چطور به پایان می‌رسد.

و درست همین احساس که بایست در حالتی از هشیاری خودم را نگه می‌داشتم، احساس اطمینانی عجیب‌ی‌ا، به عبارت درست‌تر، آرامشی به من داده بود که گویی امکان ندارد هیچ اتفاقی برای من بیفتد؛ چون آن کسی که آن سوی میز روبه‌رویم نشسته بود دوست من بود. نقطه عطف همین‌جا بود. از آن به بعد هیچ اتفاقی نیفتاد. از آن‌جا که می‌دانستم در اتاق غذاخوری تنها هستم، از جایم تکان نخوردم تا صاحبان آن‌جا را صدا بزنم. حتی تلاش کردم سکوت آن‌جا را با صدای تراموا که از دوردست می‌آمد پر کنم و همان موقع بود که با آرامش حضور غریبه‌ای را پذیرفتم که هیچ‌کس حتی نمی‌دانست کیست. اما من در واقع نه‌تنها می‌دانستم او کیست، بلکه از او خیلی چیزها می‌دانستم: راجع به رویکردش نسبت به من، اداهای همیشگی‌اش، این‌که همیشه سکوت می‌کرد و به من می‌نگریست. گمان می‌کنم حتی از سرکنجکاوی هم به کسی که کنارم نشسته بود نگاه نکردم؛ چون هیچ‌کس نسبت به حضور ناگریز کسی که در آینه

است کنجکاو نمی‌شود. اما نگرانی من این نبود: به شکلی کاملاً طبیعی همراهی‌اش را پذیرفته و حتی از این بابت خوشحال بودم. مثلاً این نگرانی هیچ شباهتی به دلواپسی‌ای که این روزها دچارش می‌شوم نداشت: نگرانی ناشی از رهایی از کسی که همیشه کنارم بود و همیشه از خودم می‌پرسیدم واقعاً چه نسبتی با من دارد. تکرار می‌کنم: یار و همراه من باعث اضطرابم نمی‌شد. بین ما اعتماد وجود داشت، اعتمادی که حاصل حجم انبوه و مبهمی از خاطرات است؛ اعتمادی که در آن موقع خدشه‌ناپذیر و در عین حال در دسترس و معمولی بود.

بسیار خب، داشتم می‌گفتم که با او در آن‌جا بودم. دربارهٔ این چیزها نمی‌شود خیلی استدلال کرد، کافی است قبول داشته باشیم. اگر صدای تراموا به گوش نمی‌رسیده، احتمالاً دلیلی داشته. شاید متوجه صدایش نشده بودیم.

یک بار برای همیشه باید بگویم از بچگی، هر وقت بعد از رؤیا دیدن از خواب برمی‌خاستم، هرگز قادر به رها کردن خودم از آن نبودم و نمی‌توانستم به راحتی فراموشش کنم. همیشه به‌ش فکر می‌کردم و تلاش می‌کردم تعبیری برایش پیدا کنم. مثلاً خواب می‌بینید در حال دویدنید و یک لنگه کفش خود را گم می‌کنید، فکر می‌کنید اتفاقی افتاده اما این‌طور نیست. بعد از یک سلسله اتفاقات عجیب که باعث شده‌اند پای برهنه‌تان را فراموش کنید، ناگهان در وسط یک میز، که روی آن سفرهٔ گسترده‌ای چیده شده و شما به میز تکیه داده‌اید تا نفسی تازه کنید، کفش‌هایتان را می‌بینید: بدون بند، طوری که نیاز به سفت کردن آن نباشد. مأموری که برایتان رؤیا می‌بافد، به عبارتی خود شما، کاری کرده بود که کفش‌هایتان را گم کنید و این موضوع را در گنج‌های پنهان می‌کند؛ درست مثل راوی یک ماجرا که بهترین جزئیات آن را پنهان می‌کند و زمانی به شما هشدار می‌دهد که دیگر به آن فکر نمی‌کنید. و من سال‌ها در تحقیقات و سواس‌گونه‌ام غرق

شده بودم، با نگرانی فقط به چگونگی خلق رؤیاهایم فکر می‌کردم و با دقتی طاقت‌فرسا در پی کشف کوچک‌ترین جزئیات بودم تا بتوانم حدس بزنم کدام‌یک بر دیگری چیره می‌شود و همیشه امیدوار بودم — و می‌ترسیدم — که منج بافنده رؤیایها را بگیرم.

با همه این نشانه‌ها و با این پیش‌فرض که بعد از ظهر آن روز رؤیا دیده‌ام، می‌شود خیلی چیزها را توضیح داد؛ مثلاً شور و هیجانی که نسبت به سکوت تراموا دچارش شده بودم. با خودم می‌گفتم علت این سکوت، هرچه هست، نگران شدن برایش کاری احمقانه است. اگر اتفاقی بیفتد باید نگران شویم. اگر چیزی آغاز شود، اما ابتدا باید تا انتهای رؤیا رفت و دید بعد از آن چه پیش می‌آید.

اما پنجره آن‌جا بود و شقایق‌های سرخ جاگرفته در قابش، در علفزار رنگ‌پریده بعد از ظهر، هیچ ربطی به من و شور و هیجانم نداشتند و در واقع من بسیار به آن‌ها علاقه داشتم چون رنگشان زنده و عجیب بود. برای آن‌ها، نیامدن تراموا بی‌معنا بود؛ آن‌ها مثل اشباحی سبک در حاشیه چمنزار تکان و تاب می‌خوردند؛ و من به یاد داشتم که باید از تماشایشان پرهیز کنم چون آن‌ها به دنیای دیگری تعلق داشتند و فقط من این را می‌دانستم.

بغل دستی‌ام سکوت کرده بود. هر دو تلاش می‌کردیم صدایمان بیرون از اتاق در بسته نرود. همچنین می‌دانستم که اگرچه از پشت شبیه من است، دست‌ها و حالت بدنش شبیه کارگراهاست؛ به حدی که کتش را دور دستش لوله کرده بود و کمر بندش دور شلوارش لقی می‌خورد. آرنج لختش را روی میز گذاشته و دستش را زیر چانه‌اش زده بود، طوری که قوز کرده بود؛ و به من نگاه می‌کرد.

متفکرانه لب‌خند زدم، بی‌آن‌که از بند انگشتان دست مشت‌کرده‌اش که اهمیت زیادی داشتند چشم بردارم. چون انگشتانش لاغر و قوی بودند و نمی‌دانم چرا احساس امنیت و صمیمیتی که داشتم به آن‌ها

گروه خورده بود. همان موقع بود که از خودم چرایی این احساس را پرسیدم و تلاش کردم از دیوار بلند آن همه خاطرات مرموز و مشترک بگذرم. خودم را خوب می‌شناختم و مطمئنم اگر از مدت‌ها قبل دلیل محسوسی برای احساس صمیمیت با آن چشمان نداشتم، بی‌قرار یا دست‌کم خجالت‌زده می‌شدم. چنان‌که این همان جوان خجالتی بود — که حتی می‌دانستم اسمش مازینو است — و این موضوع با خلق و خوی من سازگار نبود. در هیچ‌یک از موقعیت‌های زندگی‌ام هرگز فکرم را هم نمی‌کردم که باعث ترس کسی بشوم. در حالی که تجربه به‌م یاد داد که این اتفاق زیاد می‌افتد. بگذریم، داشتم می‌فهمیدم یا شاید تصور می‌کردم که این احساس اعتماد من از کجا نشئت گرفته. ما قبلاً با هم حرف زده بودیم، کمی قبل‌تر. در واقع، همان‌طور که نامش را می‌دانستم، طنین صدایش هم برایم آشنا بود؛ حتی می‌دانستم کلمات ایتالیایی را با لهجه‌ای کسل‌کننده و کند ادا می‌کند. می‌دانستم ایتالیایی را با لهجه حرف می‌زند اما می‌خواهد خودش را با مخاطبش وفق دهد.

ناگهان گفتم: «آن یکی دستت را ببینم.» مازینو، بدون آن‌که خم به ابرویش بیاورد، دستی را که آزاد بود دراز کرد. آرنج و پشت دست مشت‌شده‌اش را روی میز گذاشت، بی‌آن‌که چهره‌اش تغییری کند. انگار به من پیشنهاد بازی گل یا پوچ یا حل کردن چیستان داده باشد. من هم طبیعتاً دستم را دراز کردم و انگشتانش را گرفتم و تلاش کردم به‌زور مشتش را باز کنم. یادم می‌آید حتی از روی صندلی بلند شدم. مازینو همچنان آن یکی دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و تسلیم نمی‌شد. این شد که وانمود کردم هیچ اهمیتی ندارد و خیلی عادی نگاهش کردم. مازینو از لای انگشتانش به من لبخند می‌زد.

گفتم: «حالا حتماً باید شوخی کنی؟» مازینو مشتش را باز کرد. کف دستانش نحیف و تیره بود و نوک انگشتانش پینه بسته بود.

نگاه کردن به آن دست‌ها دشوار بود و از خودم می‌پرسیدم اگر قرار است مدت‌های طولانی شرمنده این کار باشم، اصلاً چرا آن‌قدر تقلا کردم.

مازینو با لحنی مردد پرسید: «حالا که دیگر به آن فکر نمی‌کنی راحتی؟»

جواب دادم: «ممکن است بهش فکر کنم، زیاد هم فکر کنم. چرا نباید بهش فکر کنم؟»

تحقیر شدن تأثیر بیشتری روی من دارد، و از آن احساس رضایت می‌کنم. من مثل پسر بچه‌ها هستم.

مازینو گفت: «اگر به حرف من گوش بدهی، دیگر بهش فکر نمی‌کنی. وقت زیادی نمانده. و تو باید تا آن‌جا که می‌توانی احساس رضایت کسب کنی، چون زمانی که بیدار می‌شوی، همه چیز تمام شده.» به میز خیره شده بودم و زیر لب با خودم زمزمه می‌کردم، مثل همه وقت‌هایی که تنها هستم. همان‌طور که اغلب اوقات اتفاق می‌افتد، به‌شدت متأثر شدم و حتی نمی‌توانستم سرم را بالا بیاورم و از درون احساس پوچی و افسردگی می‌کردم تا جایی که اشکم چنان جاری شد که انگار خون است و گفتم: «این خون من است که جاری شده. این مسخره‌بازی‌ها را وقتی تنها هستی انجام بده.» اما می‌دانستم هرچه بیشتر خودم را ببازم، زودتر به سطح هشیاری می‌رسم و در یک لحظه گفتم: «بس است! اتفاقی نیفتاده. به من ربطی ندارد.»

مازینو، که حتی تکان هم نخورد، گفت: «خب پس متقاعد شدی؟»
 با لحن سردی گفتم: «نه. نه تو با من تعارف داری و نه من با تو.»
 حرف می‌زدم و در عین حال می‌ترسیدم که مبادا زیاده‌روی کنم، اما نمی‌توانستم عقب‌نشینی کنم. مثل کسی که سنگی در چاهی انداخته حرف می‌زد؛ لحظه افتادن سنگ در آب سرد را با گوشت و پوست و استخوانم حس می‌کردم اما جرئت نداشتم دستم را دراز

کنم. مازینو می‌توانست لحنش را عوض کند و به دشمن من بدل شود. از گوشه چشم پنجره را می‌پاییدم و منتظر بودم بدن کسی در قاب جا بگیرد.

اما می‌دانستم آن بیرون هیچ‌کس نیست. وقتی دوباره به مازینو نگاه کردم، لبخند زدم، همان‌طور که او همان اول دستانش را جلوی دهانش گرفته و به من لبخند زده بود.

گفتم: «حق با من است؟»

مازینو با چشمانش به من فهماند که ادامه بدهم. گفتم: «من همیشه مایه تأسف بوده‌ام. اما بیشتر از این که مایه تأسف باشم پسر بچه بوده‌ام. بعضی شب‌ها دلم نمی‌آمد بروم و بخوابم، چون به نظرم خوابیدن اتلاف وقت بود. دلم می‌خواست همیشه بیدار باشم، آماده نفس کشیدن و دیدن. دیدن و همیشه دیدن: همین برایم کافی بود. دلم می‌خواست مثل دیوانه‌ها از خانه بزنم بیرون و هوایی بخورم، به رهگذران نگاه کنم و بوها را حس کنم. اگر خوب به‌ش فکر کنی، می‌بینی قشنگ است. درست است که تحقیر آمیز هم بود، اما صبر داشته باش.»

مازینو با لحن محکمی گفت: «اما بیدار شدن واقعی چیز دیگری است.»

«اجازه بده حرف بزنم. خودم بهتر از هر کسی می‌دانم که شب و روز به چه فکر می‌کردم. فقط تحقیر بود؛ بزرگ‌ترین حسی که داشتم احساس تحقیر شدن بود.»

اما می‌توانم تعریف کنم.

لحظاتی بر من گذشت که حتی تا امروز نمی‌توانم به بقیه لحظاتی که گذشت ربطش بدهم. شاید شکل‌کی درمی‌آوردم یا از ترس دولا می‌شدم و هر از چندی سرم را بالا می‌آوردم و نگاهی یواشکی به مازینو می‌انداختم. مازینو با چنان جدیتی به حرف‌هایم گوش می‌کرد